

کمدی باکشوهای رنگی



ادبیات جهان - ۲۳۰
داستان کوتاه ۱۹۹

-
- سرشناسه: روئیز، اولیویا، ۱۹۸۰-م.
عنوان و نام پدیدآور: کم‌دی باکشوهای رنگی / اولیویا روئیس؛ ترجمه سعیده بوغیری.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری: ۱۴۳ ص.
فروست: ادبیات جهان؛ ۲۳۰: داستان کوتاه؛ ۱۹۹.
شابک: ۹۷۸۰۶۲۲۰۴۰۴۶۲۰
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: *La commode aux tiroirs de couleurs*, 2020.
موضوع: داستان‌های فرانسه - قرن ۲۱ م.
موضوع: French fiction -- 21st century
شناسه افزوده: بوغیری، سعیده، ۱۳۵۸-، مترجم
رده‌بندی کنگره: PQ ۲۷۰۱
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۹۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۰۷۹۶۹۴
-

کمدی باکشوهای رنگی



اولیویا روئیس

ترجمه سعیده بوغیری

این کتاب ترجمه‌ای است از:

La Commode aux tiroirs de Couleurs

Olivia Ruiz

JC Lattés, 2020



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای زاندارمیری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات قنوس

* * *

اولیویا روئیس

کمدی با کشورهای رنگی

ترجمه سعیده بوغیری

چاپ اول

۷۷۰ نسخه

اسفندماه ۱۴۰۱

چاپ ترانه

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۴-۰۴۶۲-۰

ISBN: 978 - 622 - 04 - 0462 - 0

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

تقدیم به پدر و مادر،
برادر و همهٔ خانواده‌ام.
تقدیم به نینو.

سکوت کردن و سوختن از درون بدترین
زخمی است که می‌توانیم به خود بزنیم.

فدریکو گارسیا لورکا

کنده شدن از ریشه‌ها برای وجود انسان ناکامی است
که به هر رو روشنی جان او را دستخوش دگرگونی می‌کند.

پابلو نرودا

مقدمه

مبل‌ها را عقب کشیدم و تمام شب همراه بابابزرگ در میان حمام اشک پایکوبی کردیم. این کار حالمان را بهتر کرد. دخترم نینا هم بیدار شد و به ما پیوست. قبلاً موفق شده بودیم این ویروس کذایی را به او هم منتقل کنیم. آن روز ظهر، دلم نمی‌خواست از پیش بابابزرگ برگردم. حالا که مادربزرگم از بین ما رفته او دیگر چیزی ندارد.

همان‌طور که کیفم را زیر بغلم زده‌ام و دخترم در آغوشم به خواب رفته، پیاده، نفس‌زنان به بالای تپه می‌روم. در حالی که غصه مرا از پا درآورده، ناگهان خود را به جای مادربزرگم می‌بینم که هشتاد سال پیش به زحمت رشته کوه‌های پیرنه را زیر پا گذاشت. لرزان. از یادرفته. جدا شده. آن زن از سرزمین خود جدا شده بود و من از این پس از حضور او.

مردم زیادی برای گرامیداشت یاد او به این جا آمدند، من و پدربزرگم نیمی از آن جمعیت همراه را نمی‌شناختیم. مادربزرگم حتماً رازهایی را با خود به گور برده، عجب زن توداری بود... از این‌که در قلب او بالاترین جایگاه را داشتیم بیشتر به خودم می‌بالیدیم.

پاهایم درد گرفته. انگار یکی دو طبقه به این کلیسای سکره-گر اضافه

کرده‌اند، مثل همان شب‌هایی که زار و نزار به خانه برمی‌گردم. می‌ایستم. تنها شش متر دیگر مانده. به قول مادر بزرگ کافی است راه بیفتیم. در آپارتمانم را باز می‌کنم، کلید برق را می‌زنم، حالا او آن‌جاست. کمد را می‌گویم. در خانه من است. درست وسط سالن که البته آشپزخانه هم آن‌جاست. این کمد حتی پس از رفتن مادر بزرگم هم همان‌طور سحرآمیز است. این فکر لبخندی بر لبم می‌نشانند و اشک را به چشم‌هایم می‌آورد. به خودم می‌آیم. حالا با این کمد کذایی چه کار باید کرد؟ آپارتمان سی مترمربعی‌ام برای من و نینا جای راحتی است، اما اگر قرار باشد سی مترمربع را با این کمد شریک شوم، اوضاع پیچیده می‌شود.

وقتی این شیء رازآلود محبوب وارد خانه مادر بزرگم شد، چهارساله بودم. خاطره این ماجرا هنوز آن‌قدر در ذهنم تازه است که احساس می‌کنم یک ساعت هم از آن نمی‌گذرد. با خاله‌زاده‌ها و دایی‌زاده‌هایم هزار بار، با شورو شوق، به صرافت این افتادیم که در آن کمد سرک بکشیم، مثل دل‌داده‌های خرابکار مجذوب کشوهای رنگین‌کمانی آن شده بودیم، مجذوب کلیدهای کوچک روی هر یک از آن‌ها، که التماس می‌کردند در قفل گردانده شوند، مجذوب فلز طلایی‌رنگی که گوشه‌های آن را محکم‌تر می‌کرد تا برای ما باز هم دست‌نیافتنی‌تر شود. اما هر بار مامان بزرگ یکی از آن جیغ‌های بنفشش را بیرون می‌داد، که تنها خودش راز آن‌ها را می‌دانست، و ما را اساساً از صرافت این کار می‌انداخت. ما هم در چشم‌به‌هم‌زدنی فرار را بر قرار ترجیح می‌دادیم. این تلاش‌های بی‌سرانجام اغلب به تشکیل انجمن‌های سری خانوادگی بزرگی می‌انجامید که اعضای خردسال خانواده ما در آن‌ها به خیالبافی درباره نوعی مادر بزرگ‌شناسی عجیب و غریب دست می‌زدند.

«اگر توی کشوی زردرنگ عکس من و خواهر به‌هم‌چسبیده‌ام باشد که

روز عمل جراحی برای جدا کردنمان از هم مرده باشد، چی؟ ممکن است دلیلِ جای زخم روی جمع‌هام همین باشد...»

پسردایی کوچکم ماکسیم هم نظریهٔ خودش را دربارهٔ کشوی آبی داشت و رو به برادرش می‌گفت: «فکر کنم راز مامان‌بزرگ توی آن باشد، این‌که من برادر پسردایی‌مان یانیک هستم. این راز دارد مغزم را می‌خورد، من خیلی بیشتر از این‌که شبیه تو باشم شبیه او هستم. از آن‌جا که مامان روز تولد تو دچار مشکل شد، حتماً از آن به بعد نازا شده و، برای این‌که دل‌داری‌اش بدهند، مرا به او داده‌اند.»

اما پرسش‌های ما دربارهٔ آن کمد بی‌جواب می‌ماند. بچه‌که بودم، از موقعیت خودم، یعنی نورچشمی مادر بزرگ بودن، استفاده می‌کردم تا او راز گنجینهٔ قیمتی‌اش را برایم فاش کند. آخر او با مباحث تمام مرا «گل آفتابگردانم» صدا می‌زد، اما این هم هیچ فایده‌ای نداشت. چون همیشه مادر بزرگم بوده که تصمیم می‌گرفته و او بوده که ما را مات می‌کرده. او مثل آشپزخانه‌اش می‌ماند، اول به طرز مقاومت‌ناپذیری آدم را وسوسه می‌کند، بعد غافلگیر می‌کند، و پس از آن با آن فضای پرادویه‌اش آدم را شوکه می‌کند. با همهٔ این حرف‌ها، خوردن غذا که به پایان می‌رسد، طعم دلپذیری که در دهان آدم باقی می‌ماند به او اطمینان‌خاطر می‌دهد، چون این حس را در او به وجود می‌آورد که کسی عاشقانه دوستش دارد.

به قدری منتظر این لحظه بوده‌ام که می‌ترسم پس از دیدن آن به پایان زندگی‌ام برسم. بالاخره، بعد از آن‌همه سال بی‌قراری مهارشده، به زودی می‌فهمم چرا مادر بزرگ آن قدر مصر بود رازی را که این ده‌کشو در خود جا داده‌اند از ما پنهان کند. او اسم این کمد را گنجینهٔ خاطره‌ها گذاشته بود. دخترم را خواباندم. او خیلی شبیه مادر بزرگ است. امیدوارم من هم به اندازهٔ مادر بزرگ مادر خوبی برای دخترم باشم. صفحه‌ای از انیسو موریکونه در گرامافون گذاشتم. مامان‌بزرگ. هرگز کسی با نام دیگری صدایش نزد. با وجود آن چشم‌های مشکی و پوست خرمایی‌رنگش، این

کلمه خیلی به او می‌آمد. پدرخوانده. مامان بزرگ. به هر حال در خانواده ما همیشه مادربزرگ را «مامان بزرگ» صدا می‌زنند و این از مادرها به دخترها منتقل می‌شود.

برای درست کردن چای از جلو کم‌درد می‌شوم. ناگهان اشک و لبخند میهمان چهره‌ام می‌شوند، دو میهمانی که خیلی هم با هم سنخیت ندارند. احساس می‌کنم زمان از دستم درمی‌رود، هشت ساله‌ام و پالتی از احساسات در دست دارم که از رشک تب‌آلود گرفته تا درک نوستالژیک را در خود دارد، درک این‌که اتفاق بزرگی به زودی رقم می‌خورد. این حس مثل موتورسیکلت هارلی‌ای در وجودم به حرکت درمی‌آید. به خودم مسلط می‌شوم. این واقعاً همان چیزی بود که او از آن بیزار بود، احساساتی‌بازی. هرگز گریه‌اش را ندیدم و می‌دانستم مرا هم خیلی دوست دارد، سفت و سخت، مثل خودش. آن‌طور که من بودم، یعنی تقریباً بودم. آن‌طور که دلم می‌خواست باشم.

ما در خانواده خیلی با هم حرف می‌زدیم، آن هم با صدای بلند، و به‌خصوص برای این‌که چیز خاصی به هم نگفته باشیم. تنها یک بار که او به یکی از «دوستت دارم»‌هایم واکنش نشان داد این‌طور جواب داد: «ما هم دوستت داریم.» من هم دیگر هرگز از تکرار این جمله به او دست برنداشتم. حتی دلم می‌خواست مدام علاقه یکطرفه‌ام را به او ابراز کنم. عشقش به من لحظه‌به‌لحظه از همه روزنه‌های بدنش تراوش می‌کرد. به واژه‌ها نیازی نبود. به رفتارهای محبت‌آمیز هم همین‌طور. گاهی هم این‌ها را به سگ خانه هدیه می‌کرد و، در حالی که به من چشم دوخته بود، نوازشش می‌کرد. سگ هم با کمال میل این نوازش‌ها را در میان جمع به من برمی‌گرداند.

کم‌د بزرگ که از چوب ستبر بلوط ساخته شده ده کشو دارد. سه ردیف سه‌کشویی که کشوهای آن دقیقاً در یک ردیف نیست، به علاوه

یک کشوی کوچک صورتی که زیر آن‌ها در یک ردیف تکی قرار گرفته. شیفته‌گی من به چیزهای ممنوعه در گذر سال‌ها فروکش نکرده و حالا احساس می‌کنم قرار است به‌زودی دستم را داخل آتش کنم. به دهمین کشو زل می‌زنم، همان که از همه کوچک‌تر است و ربطی به این کمند ندارد. همان که از همه رازآلودتر است.

دستم بی‌اختیار می‌شود، به کلید کشو می‌آویزد. دل توی دلم نیست که ببینم در آن چه خبر است. آهسته بازش می‌کنم و پیش از آن‌که پرده کاملاً کنار برود لذت هر لحظه را می‌چشم.

کشو کاملاً پر است، با سرانگشتان مرطوب و لرزانم کاملاً حسش می‌کنم. از گردنبند ماکارونی گرفته تا زیرسیگاری خمیری، عزیزترین چیزهای زندگی‌ام آن‌جایند. مادربزرگم هر چیزی که برایش درست کرده‌ام بی‌برو برگرد نگه داشته. جشنواره‌ای از چیزهای مشمئزکننده که مثل گنجینه‌ای نگه داشته شده‌اند. خاطره‌ها دوباره سروکله‌شان پیدا می‌شود. خود را عقب می‌کشم و مدتی وقت می‌گذرانم. انگار هنوز آماده نیستم سفر بزرگم را آغاز کنم. شاید همین کشوی صورتی‌رنگ تا همین‌جا به قدر کافی گویای این مطلب بوده باشد.

عکسی از خودم به همراه خاله‌زاده‌ها و دایی‌زاده‌هایم از آن بیرون می‌آورم. در عکس، جلو خانه‌ای کاراوانی ایستاده‌ایم که بابابزرگ و مامان‌بزرگ هر سال تابستان در ناربن پلاژ اجاره می‌کردند. لبخندهای سرسری و لذت‌زدگی که در چهره‌هایمان پیدا است به عکس رنگ‌رورفته شادابی می‌بخشد. شاد بودیم. شش نفری سرورته خوابیدن توی تخت پدربزرگ و مادربزرگ، در حالی که خودشان هم بودند، کمترین مشکلی برایمان ایجاد نمی‌کرد. به عکس، وقتی یکی از ما، که دیگر بزرگ شده بود، می‌بایست توی تخت‌خواب اقامتگاهمان می‌خوابید و جای خودش را به یکی از بچه‌های کوچک‌تر می‌داد، مشکل اساسی شروع می‌شد. مامان‌بزرگ و

بابابزرگ همه زندگی ما بودند، به خصوص همه زندگی من. بچه که بودم، کنار آن‌ها احساس امنیت می‌کردم. امیدوارم من هم توانسته باشم همین حس را به آن‌ها بدهم وقتی که گذر سال‌ها شکننده‌شان کرده بود.

مامان‌بزرگ ملاط خانواده ما بود. شاید بعضی‌ها بگویند سرازیر شدن همه ما در یک قالب بتنی در کافه مارسیت برایمان هدیه نبود. به هر حال وقتی مامان‌بزرگ حکم می‌کرد فلان چیز برایت خوب است، دیگر جای چون و چرایی وجود نداشت. پس بهتر بود توجیهی برای خود پیدا می‌کردیم.

زیرچشمی نگاه دیگری به کمد می‌اندازم. ته کشوی صورتی چشمم به پاکتی می‌افتد. دستخط زیبای مادر بزرگم را روی آن می‌شناسم. یعنی پاکت دیگری هم هست؟ کم‌کم متوجه موضوع می‌شوم...

حالا باید شروع کنم: هجوم به کشوی اول، حتی با وجود این خطر که تا خود صبح از آن خلاصی پیدا نکنم. صفحه موریکونه را برگرداندم و جلو کمد با کشوهای رنگی نشستم.

مامان‌بزرگ! حالا خودمان دو تا هستیم. غافلگیرم کن. باز هم.

۱

پلاک غسل تعمید

عزیز دلم! پلاک غسل تعمیدم را به تو می سپارم. این پلاک تنها همراه «ارزشمند» سفرم بود. همیشه به من می گفتند مثل چشم هایم از آن مراقبت کنم، برای همین هم از داشتن آن احساس توانگری می کردم. تصور می کردم با فروختن آن می توانم خود را از هر وضعیت بدی نجات بدهم.

من نسبت به دوره خودم دیر هنگام تعمید داده شدم. امان از پدر و مادرم و آن حس نوگرایی آزاردهنده شان! منتظر بودند من به سنی برسیم که خودم خدایم را انتخاب کنم. جای شکرش باقی بود که پدر بزرگ و مادر بزرگ هایم پادرمیانی کردند، چون من می خواستم دقیقاً مثل بقیه باشم، مثل اطرافیانم، می خواستم همان خدا مرا به رسمیت بشناسد و در پناه خودش بگیرد. خدای آن ها، درست همان خدا. من آن برهه زمانی را با وقار و جدیت پشت سر گذاشتم، چطور بگویم، با ابهتی که مادرم را به شدت تحت تأثیر قرار داد و حسابی مایه خنده پدرم شد. پیراهن ابریشمی سفید زیبایی پوشیده بودم.

خانواده ام صاحب چند توستان بودند که در آن ها کرم ابریشم پرورش می دادند، برای همین، بافندگان برای مناسبت های بزرگ دستی به سر و روی

ما می‌کشیدند. یک روز پدربزرگم، در حالی که با شاخه‌های درختان توتش برای خود پروبال می‌ساخت، یکی از توتستان‌ها را به باد داد. همه ما به آن پرواز دعوت بودیم... صاف رو به زمین! او به‌هیچ‌وجه پرواز در آسمان‌ها را تجربه نکرد، تنها درد وحشتناکی در ران راستش برای او باقی ماند که تا آخر عمر با او بود. اما فرشته من! این ماجرای دیگری است.

نگاه کن، روی پلاک من تمثال کریستوفر قدیس، حامی و نگهبان مسافران، حک شده. حکایت غریبی است، چون تبعید اولین سفر من به خارج از اسپانیا بود، و فرانسه آخرین مقصدم. انگار با زنی جهانگرد روبه‌رو هستی! هفته پیش از سفرمان، مادرم جیب کوچکی داخل زیرپوش‌هایمان دوخت: «تو ریتا، تو در حالی که پلاک را در گردن یا دور مچ دست انداخته‌ای می‌خواهی و هر روز صبح آن را توی جیب شلوارک آن روزت می‌گذاری. این طوری پلاک همیشه همراه توست و هیچ‌کس نمی‌تواند آن را از تو بدزدد. بعد از پیروزی جمهوری خواهان دوباره می‌توانی بدون هیچ ترسی آن را به گردنت بیندازی.» بدون ترس از چی؟ فرصت نکردم این سؤال را از او بکنم. مادرم خوب می‌دانست من از چیزی نمی‌ترسم. این خصلت را از نیاکانم به ارث برده بودم. در ضمن، سوار قطاری به مقصد فرانسه شدن نامعقول‌تر از خزیدن میان بیشه‌ها در دل شب نبود، آن هم برای این‌که بزرگ‌ترها مراسم مقاومت ترتیب بدهند. آن وقت‌ها ما بچه‌ها، به جای این‌که در بازی‌هایمان نقش سرخپوست و کابوی را بازی کنیم، نقش فرانکو و جمهوری خواهان را بازی می‌کردیم. همه می‌خواستیم کمونیست، آنارشویست یا سوسیالیست شویم، چون همیشه آن‌ها آخر کار برنده می‌شدند. بله، جمهوری خواهان همان‌ها بودند، همه آن‌هایی که در جناح چپ، متحد با هم، در تفاهمی کاملاً نسبی به سمت هدفی واحد علیه فرانکو حرکت می‌کردند.^۱

۱. آغاز این داستان به دوران دیکتاتوری اسپانیای فرانکو (۱۹۳۶-۱۹۷۵) برمی‌گردد. (همه پانویس‌ها از مترجم است.)

پدر و مادرم همان قدر همدیگر را دوست داشتند که حزب و جناح و مملکتشان را. آن‌ها زبان مردم آن سرزمین، هنر زندگی کردن در آن سرزمین و آداب و رسوم آن را می‌خواستند، اما بیش از این‌ها روحیه مبارزه‌جو و رادیکالیسم آن‌ها، که به جنون پهلو می‌زد، و نیز شجاعتهایشان را دوست داشتند. هیچ‌کس نمی‌توانست وجود آن‌ها را از این خصلت‌ها خالی کند. مادرم همیشه می‌گفت ما ارباب سرنوشت خود هستیم و این جمله شده بود ترجیع‌بند همهٔ صحبت‌هایش. این جمله ممکن بود پایان‌بخش بحثی پرتب و تاب باشد و شنوندگان را مبهوت کند و به‌نوعی یک دورهمی بدون موضوع گفتگو را از کسالت بیرون بکشد. در واقع، او همیشه به این تکیه‌کلام معروفش آهنگی خاص می‌داد: «ما ارباب سرنوشت خود هستیم.» و به لطف همین تکیه‌کلام من و خواهرهایم خود را شکست‌ناپذیر می‌دانستیم.

چندین هفته‌ای می‌شد که آسیب‌ناپذیری طایفهٔ ما گویی رو به تزلزل گذاشته بود. مامان و بابا دیگر پایشان را از خانه بیرون نمی‌گذاشتند، الا این‌که دوباره برمی‌گشتند. ما به منزل آنخلیتا و خایمه، دوستان قدیمی مان در بارسلون، نقل مکان کردیم. پدر و مادرم دیگر کار نمی‌کردند، دیگر آن‌قدرها به‌گرددش نمی‌رفتند، بلکه تقریباً همهٔ وقتشان به نوشتن و سازماندهی جلسات می‌گذشت. چندین بار در روز، بچه‌های کوچه و خیابان در برابر یکی دو سکه مدارکی را تحویل می‌دادند و اسناد دیگری تحویل می‌گرفتند. من و خواهرهایم دیگر به مدرسه نمی‌رفتیم. بعضی از بچه‌ها ربوده و به شهر بدنام آلیکانته^۱ فرستاده شده بودند، به اردوگاه‌های تربیتی رژیم فرانکو، جایی که مغز آن‌ها را شستشو می‌دادند تا از شان فردی آمادهٔ تبدیل شدن به «الگو» بسازند. مرگ به این زندگی شرف داشت!^۱

یک شب وقتی با جیب‌های پر از آب‌نبات از راهپیمایی عید تجلی^۲

۱. Alicante: شهری واقع در جنوب شرقی اسپانیا و مجاور دریای مدیترانه.

۲. به ایفانی هم معروف است.

برمی‌گشتیم، پدر طبق عادت بعد از بستن در خانه رادیو را روشن کرد. رادیو از طرح نوعی نقشه صحبت می‌کرد، از قتل‌عام، از خونریزی، از بارسلون، و بابا گفت دیگر وقت آن رسیده که به جایی پناه ببریم. از نظر او ما کمتر از سه هفته برای این کار فرصت داشتیم. جای نگرانی نبود، چون به محض این‌که مامان و بابا رژیم فرانکو را سرنگون می‌کردند به خانه برمی‌گشتیم. قرار شد ما به سمت فرانسه حرکت کنیم که با آن‌جا فاصله زیادی نداشت و در آن‌جا نه از بمباران خبری بود و نه از دیکتاتور. آن‌جا جایمان خوب بود. آنخلیتا و خایمه در تمام مدت سفر همراه ما بودند و ما را تا خانهٔ عمو پپه می‌رساندند. او از بیست سال پیش، در ناربن، در نزدیکی دریا زندگی می‌کرد. تا آن زمان هرگز چیزی دربارهٔ عمو پپه و ناربن نشنیده بودیم. دربارهٔ فرانسه و صحبت کردن به زبان فرانسوی هم همین‌طور. هیچ‌وقت سرزمینمان را ترک نکرده بودیم. و این هرگزها تا زمانی که پدر و مادرم، حتی در وضعیت اضطراری، تلاش می‌کردند سناریویی که در انتظارمان بود زیباتر جلوه دهند مرا به وحشت نینداخت. چه بهتر که انسان بابانوتل را باور کند و بعد رنج وجود نداشتنش را به جان بخرد تا این‌که هیچ‌گاه لذت رؤیابافی بی‌انتهایی را که این افسانه به وجود می‌آورد نچشد، این‌طور نیست؟ برای ما هم موضوع چیزی شبیه این بود. دروغی دوست‌داشتنی و محافظت‌کننده برای این‌که بتوانیم دست‌کم تا رسیدن به ناربن دوام بیاوریم.

چهره‌های رنگ‌باختهٔ پدر و مادرم در سکوی راه‌آهن می‌بایست ما را هشیار می‌کرد. در سراسر مملکت و بیرون از آن برای سر آن‌ها جایزه تعیین شده بود. آن‌ها که محکوم شده بودند تصمیم گرفته بودند با هم به زندگی خود پایان بدهند. فقط خدا می‌داند آیا کسان دیگری هم چنین عشقی را تجربه کرده بودند یا نه.

من و خواهرهایم هر طور که شده گلیممان را از آب بیرون کشیدیم.

خاله بزرگت، لئونور، از همه ما بزرگ‌تر بود. او بود که وقتی به ناربن رسیدیم، قفل چمدان را باز و نامه مامان و بابا را در آن پیدا کرد. موقع خواندن آن نامه، آثار یادآوری انبوهی خاطره، که حالا معنای خود را بازمی‌یافتند، در صورت لئونور پیدا شد. هرگز نگاه او را از یاد نمی‌برم. می‌توانستم خشم مادرم و سرسختی پدرم را از پی هم در آن نگاه بخوانم. خواهرم، تا زمانی که کارمن به سن تمیز رسید، این راز را با خود نگه داشت. منظورم زمانی است که او تشخیص داد من و کارمن به سن تمیز رسیده‌ایم. حالا که این ماجرا را برایت تعریف می‌کنم، می‌فهمم خواهرم چقدر قوی بود. رفتار او با ما به شدت سختگیرانه بود و من آن‌قدر در لاک خشم نوجوانی‌ام فرو رفته بودم که اغلب برای این رفتار از او دلخور می‌شدم و این منصفانه نبود. لئونور شش سال از من بزرگ‌تر و کارمن چهار سال کوچک‌تر بود. من ده‌ساله بودم. بله، همین‌طور بود، ما روزی که برای آخرین بار پدر و مادرمان را بوسیدیم، به‌ترتیب، شش، ده و شانزده‌ساله بودیم.

قطار تا ناربن نرفت. ما در ژیرونا^۱ پیاده و مجبور شدیم بقیه راه را پیاده برویم. می‌بایست رد پایمان را برای ارتش‌های چریکی‌ای که دسته‌جمعی به سمت دهکده‌های مرزی حرکت می‌کردند باقی می‌گذاشتیم. جمهوری خواهان فعال که سعی داشتند مملکت را ترک کنند تحت تعقیب قرار می‌گرفتند، از آن‌ها اطلاعات گرفته می‌شد و بعد زندانی می‌شدند. و وقتی زندان‌ها می‌بایست خلوت می‌شد...

من آن زمان از این چیزها سر در نمی‌آوردم. به محض این‌که لئونور متوجه نگرانی من و کارمن می‌شد، به ما یادآوری می‌کرد که همه این‌ها گذراست و جمهوری خواهان مهربان به‌زودی طرفداران بدجنس فرانکو را سرنگون می‌کنند. در ضمن، از آن‌جا که همیشه خوب‌ها هستند که

۱. شهری در کاتالونیا شمالی.

سرانجام برنده می شوند... خوب! هیچ مشکلی نبود. «دخترها، آرام باشید، شب بخیر. - خوب، از آنجا که همه چیز به زودی روبه راه می شود، پس... شب بخیر.» وقتی آدم نمی داند که ممکن است سفر تا ابد به درازا بکشد رهسپار شدن راحت تر است.

در آغاز چه حس آزادی ای داشتیم! من و کارمن چه شادی ای در خود احساس می کردیم! آفتاب به آن فوریه حالت تابستانی می داد. ما به سمت کشف دنیای تازه ای می رفتیم و بعضی از کودکان هم سن و سالمان همراه ما در کوهستان پیرنه به جست و خیز مشغول بودند. البته که این وضعیت برای لئونور متفاوت بود. او در خود فرو رفته بود، چون می دانست چه چیزی در انتظار ماست یا آنکه پیش بینی اش می کرد. دیگران هم همین طور. از طرف دیگر، تفاوت توضیحات پدر و مادرم و چهره گروه همراهان، که نگرانی را در خود پنهان می کرد، دیگر کم کم داشت برایم پرسش برانگیز می شد.

در نیمه راه، اضطراب من و کارمن تا حدود زیادی فروکش کرد. سرما محسوس تر می شد و خستگی فشار بیشتری به ما وارد می کرد. دیگر کفه ای برای بعضی از کفش ها باقی نمانده بود. صدای خس خس سینه افراد گروه، همهمه آمیخته با گریه کودکان و ناله های خفه در تمام کوهستان طنین می انداخت.

در بولو مردان را از زنان و کودکان جدا کردند. رفتن خایمه وحشتناک بود. آنخلیتا کودکشان را حمل می کرد و سیاه روزی اش را فریاد می کشید. ما با همه وجود در آغوش می فشردیمش تا به او آرامش بدهیم، اما بی فایده بود. کارمن هم بدون دلیل گریه می کرد. در اطراف ما، خانواده ها از هم پاشیده شده بودند، در میان اشک از هم گسسته بودند و بس که قلب ها به سختی جریحه دار شده بود، گزندگی باد را از یاد برده بودند. جراحی قلب ها چقدر سخت است.

به مرز که رسیدیم، به همه ما چیزی تزریق کردند. هیچ‌کس نپرسید آن چیز چیست، چون از شدت سرما و گرسنگی کرخ شده بودیم. هیچ‌وقت هم نفهمیدیم. من و خواهرهایم آن‌قدرها هم تیره‌روز نبودیم، چون مامان حواسش بود که برایمان لباس‌های پشمی ضخیم و نیز یک جفت کفش نو در چمدان بگذارد. اما وحشت از نزدیک شدن به تقدیر ناشناخته داشت در وجودمان بالا می‌گرفت، به‌خصوص حالا که تنها مرد گروه دیگر در میانمان نبود. حالا که قرار بود همه خیلی زود به خانه برگردیم، چه دلیلی داشت این همه ترس و اندوه گروه ما را در بر بگیرد؟ بهتر است به جای گروه بگویم گله، چون هم فرانسوی‌ها و هم اسپانیایی‌ها با ما مانند حیوان رفتار می‌کردند. در دو نوبت، به فاصله صد و پنجاه کیلومتر از یکدیگر، گروه‌هایی از صلیب‌سرخ به ما آب و اندکی آذوقه رساندند. در بولو، مادر بزرگی یک قوطی کوچک کلوچه شکر و شیرینی انگشتی به کارمن داد. این شیرینی‌ها به طرز غریبی شبیه شیرینی‌های مامان بزرگ خودم بود که چند ماه پیش از آن بر اثر سرطان معده از دنیا رفته بود. هر بار که از مادرم می‌پرسیدم مامان بزرگ از چه بیماری‌ای مرد، با خشمی فروخورده جواب می‌داد: «مادرم تاب نیاورد که مردمش بگذارند یک آشغال و طنش را تصاحب کند.» همین. این نمایش خیلی‌ها را به وحشت انداخته بود، چون کسی فکر نمی‌کرد چنین موضوعی بتواند موجب مرگ کسی شود. این باورهایش بود که مامان بزرگ پیر ما را به کشتن داده بود، نه چیزی که رفته‌رفته سرزمینمان را تصاحب می‌کرد و بعد، با وجود مبارزه، همگان را غافلگیر کرد، مثل آن سرکرده حرام‌لقمه.

برق جعبه بیسکویت در چشم‌های ذوق‌زده خواهر کوچکم منعکس می‌شد. در میانه این مصیبت، دیدن چنین صحنه‌ای خالی از لطف نبود. با لئونور لبخندی ردوبدل کردیم. این اولین و آخرین لبخند سفر ما بود. او نمی‌خواست من متوجه ترسش شوم و من نمی‌خواستم در برابر اقتدار او سر تسلیم فرود بیاورم. به هر حال، او که مادرم نبود. در ابتدا، کارمن دلش

نمی‌خواست شیرینی‌هایش را با کسی تقسیم کند. آن‌ها هدیه‌ او بود و، ما چه گرسنه بودیم و چه نبودیم، نمی‌بایست به آن‌ها چشم می‌داشتیم. خود او هم، با وجود قارو قوری که شکمش به راه انداخته بود، بلافاصله به گنجینه‌اش ناخنک نزد. دو روز بود که در راه بودیم، بنابراین دیگر نه از ساندویچ‌های مامان چیزی مانده بود و نه از بیسکویت‌های صلیب سرخ. اما در همین فاصلهٔ صد و پنجاه کیلومتری ما چندین سال بزرگ‌تر شده بودیم و در نتیجه کارمن خودش سراغ ما آمد تا دارایی‌اش را به طور مساوی با ما تقسیم کند. من و لئونور، مثل مامان، با این بهانه که او در سن رشد است و این‌که ما به هر حال گرسنه نیستیم، اصرار کردیم کمی بیشتر برای خودش نگه دارد، اما او قبول نکرد. تا همین دو ماه پیش، من می‌توانستم، بی‌شرمانه، دست خواهر کوچکم را برای کش رفتن آن شیرینی‌ها زخمی کنم و او هم می‌توانست ابتکار باورناپذیری برای مصون نگه داشتن آن‌ها از دلگی من به خرج بدهد. اما حالا روشن بود که...

گروه ما حدود صد نفری می‌شد، با این حال جلو ما جزر و مدی انسانی در حرکت بود، مثل هزاران مورچهٔ شجاع و آسیب‌پذیر که سرمای سخت و وزن باروبنه از پا درشان آورده بود، اما اراده‌شان همچنان بی‌همتا بر جای خود باقی بود.

شب‌هنگام به اردوی آرژلس^۱ رسیدیم. آن شب سرمای ابلهانه‌ای حکمفرما بود! نه، ببخشید، منظورم سرمای وحشتناک است... از وجه تسمیهٔ اردوگاه در آن محوطهٔ وسیع ساحلی، که در احاطهٔ سیم‌خاردارها بود، سر در نمی‌آوردیم. گمان می‌کنم، از زمانی که در سِرِبِر^۲ نام اردوگاه را شنیده بودم، تصورم از آن اردوگاهی بسیار بزرگ بود، اما این پهنهٔ گستردهٔ شنی بیشتر شبیه لانهٔ احتضار بود: نزدیک پنجاه کلبهٔ کوچک پراکنده که مثل خانهٔ کاهیِ خوک حقیر سربه‌هوایی می‌جنبید، بعد چند منقل و شیخ‌هایی که

۱. Argelès: ناحیه‌ای در جنوب فرانسه در ساحل مدیترانه.

۲. Cerbère: ناحیه‌ای در پیرنهٔ شرقی در جنوب فرانسه.

دور و بر آن به هم چسبیده بودند. تقریباً هیچ. تنها چند سایه از یافتاده در میان باد و انقباضات معده، روان‌های ماتم‌زده بر اثر خاطره‌ها و از دست شستن‌ها. چهار پرستار با بسته‌های لباس‌های کفنی به سمت ما آمدند. آن‌ها مهربان و حمایتگر بودند و، با وجود جمعیت زیاد، برای خدمت به ما آماده. آه که این مهربانی بی‌منت، آن هم پس از پشت سر گذاشتن مسیر دور و درازی که در آن با آدم مثل بازنده‌ها رفتار می‌کردند، چقدر دلنشین بود! شاید هدف زندگی لئونور در همان زمان شکل گرفت. هر خانواده، دو پتو، یک قرص نان و یک چلیک کوچک آب، که تقریباً یخ‌زده بود، گرفت. آن‌ها ما را در بنای چوبی موقتی مستقر کردند که پیش از ما سی نفر مثل خودمان از نفس افتاده در آن رها شده بودند. آن زنان فرانسوی آدم‌های مهربانی بودند. این را حتی بدون متوجه شدن کلمه‌ای از حرف‌هایشان حس می‌کردیم. کنار زن بارداری که از آنخلیتا به وضع حمل نزدیک‌تر بود «آشیانه» کردیم. آن‌ها کنار هم خوابیدند و من کنار آنخلیتا دراز کشیدم تا شکمش را نوازش کنم و به بیجه اطمینان خاطر بدهم. انگار دو تخم دایناسور در لانه‌ای از جنس کتان کهنه قرار گرفته بودند. لئونور نان را به چهار قسمت تقسیم کرد و هیچ‌کس در این فکر نبود که مقداری از آن را برای روز مبادا نگه دارد. کارمن، همین‌طور که داشت نانش را می‌خورد، به خواب رفت. وجود یک سقف – هرچند چیزی نمانده بود در هوا به پرواز درآید، حتی با وجود بوهایی که از جمعیت متصاعد می‌شد، جمعیتی که مسیر سفر آن‌ها را چرک و کثیف کرده بود – به دخترک بینوا اطمینان خاطر می‌داد.

تمام شب خواب ما کارونی‌های مامان را دیدم. می‌توانستم طعم ته‌دیگ آن‌ها را زیر دندانم حس کنم. می‌دانی که، ته‌دیگ همان قسمت گریل‌شدهٔ برنج در پائیا^۱ و ماکارونی است، همان که به تابه می‌چسبند.

۱. از غذاهای ملی اسپانیا که با برنج، روغن‌زیتون، انواع خوراک دریایی و زعفران درست می‌شود.

بهترین قسمت غذاست. ترد و پر از روغن. از خواب که بیدار شدم، کلی حرص خوردم که گرسنگی خود را میهمان ناخوانده خوابم کرده بود. حالا بیداری سخت‌تر شده بود.

با تابش نخستین پرتوهای آفتاب پلک‌هایم باز شد. ما در سرزمینمان آفتاب تند خفقان‌آور را همان بیرون خانه نگه می‌داشتیم، آفتابی که از آن فرار می‌کردیم تا در ساعت‌هایی که خشونت آن به دشمن پوستمان تبدیل می‌شد به خواب زمستانی فروبرویم. حالا، برای یک بار هم که شده، این آفتاب می‌توانست، به جای آفتابی که از آن به جایی دیگر پناه می‌بردیم، خود به پناهگاه تبدیل شود، برای یک بار هم که شده می‌توانست سرمایی که ما را در خود فرو برده بود به مبارزه بطلبد تا قدرت سوزان خود را بر آن تحمیل کند... لعنتی! چه بی‌عبار بود!

ناگهان متوجه شدم کارمن در خودش جمع شده. هفتاد و دو ساعت برای دادن حالتی بیمارگونه به پیکر نحیف او کافی بود. خواهر کوچکم هنوز شش سالش هم نشده بود و با این حال نئوی تیره‌ای زیر چشم‌هایش جا خوش کرده بود. زیر چشم‌هایش گود افتاده بود! این پذیرفتنی نبود. نگاهم را در اتاق گرداندم و چشمم به صورت‌های نحیفی افتاد که به طرز ناشیانه‌ای روی تن‌های بسیار لاغر قرار گرفته بودند. آن‌ها از چه زمانی آن‌جا بودند؟ چه قدر راه آمده بودند تا به این‌جا برسند؟ اصلاً برای چه؟ آیا معنی در امان بودن این بود که انسان به دور از خانواده و سرزمین خود روی فرشی از شنِ یخ‌زده بیفتد؟

احساس می‌کردم خشم در وجودم شعله می‌کشد. خشم در برابر پدر و مادرم، لئونور و نمی‌دانم در برابر چه چیزی شعله می‌کشید، اما گلوله‌ای از نفرت آشکارا در دلم جان می‌گرفت. گمان می‌کنم همان لحظه بود که فهمیدم، نه، مسئله هیچ در بین نیست، نه، این موضوعی گذرا نبود. نه، فهمیدم همه زندگی‌ام با جوهر سرخ این چند روز نوشته می‌شود.

صلیب سرخ به عمو پپه تلفن زد. برای خروج از اردوگاه بایست فردی

مقیم فرانسه تأیید می‌کرد که می‌تواند پناهجویان مورد نظر را اسکان بدهد. او این مسئولیت را بر عهده گرفت و ما سوار قطاری به مقصد ناربن شدیم. امروز از این بابت تأسف می‌خورم. بایست همان‌جا می‌ماندم. وقتی اردوگاه را ترک کردیم، احساس کردم همهٔ کسانی را که آن‌جا محبوس بودند به امان خدا رها کرده‌ایم. اگر آن‌جا می‌ماندم، می‌توانستم کمک‌حالشان باشم، در سختی‌هایشان کنارشان باشم و از آن‌ها مراقبت کنم. اما تصمیم گرفته بودم به توصیه‌های مامان و بابا عمل کنم، زندگی‌ام را نجات دهم و فرمانبردار باشم. در تمام طول سفر، شرم در وجودم خانه کرده بود و شادی‌ای را که از فکر پیدا کردن سقفی واقعی بالای سرم در دل داشتم از بین می‌برد. آن حس ناخوشایند، آن احساس گناه هنوز هم گاهی در خواب به سراغم می‌آید و سرتاسر روز بعد آزارم می‌دهد.

آنخلیتا در اردوگاه آرژلس ماند. امیدوار بود پیش از خروج از آن‌جا خایمه را پیدا کند، چون قرار بود فردای آن روز چند گاری به آن‌جا بیاید و زنان باردار را برای وضع حمل به الن^۱ ببرد، ما نمی‌خواستیم ره‌ایش کنیم. چه کسی قرار بود از او محافظت کند؟ یک پرستار فرانسوی-اسپانیایی برایمان توضیح داد که در الن وضعیت آنخلیتا از هر جای دیگری بهتر است. در آن‌جا خانمی سوئسی در حال ساختن جایی برای محافظت از زنان و کودکان بود. یک زایشگاه، بله، اما چیزی فراتر از آن. نوعی پناهگاه صالح. آن پرستار همهٔ این‌ها را به خوبی تعریف کرد. یا این‌که برای یک بار هم که شده داشتند واقعیت را به ما می‌گفتند و ما آن را احساس می‌کردیم. زن با قصهٔ خود خیال ما را راحت کرد و به این ترتیب وداع برایمان آسان‌تر شد. لئونور شماره‌تلفن عمو پپه را به آنخلیتا داد. چون، به قول مادرم، آدم از آینده خبر ندارد و چقدر هم درست می‌گفت...

۱. Elne: ناحیه‌ای در پیرنه شرقی در جنوب فرانسه.

۲

کلید

در ایستگاه نارین، من و خواهرهایم تنها نبودیم، بخش زیادی از مسافران پیاده شدند. این به ما تسلای خاطر می داد، اما در مسیرمان بیشتر مردم خود را کنار می کشیدند. آن ها به ما به چشم حیوانات عجیب یا شاید هم مشتی فرصت طلب نگاه می کردند. نمی دانم. البته می فهمم، درک می کنم. حتماً آدم خیلی می ترسد وقتی می فهمد چهارصد هزار نانخور در خاکش پیاده شده اند. فقط طنین دو جمله در گوشم ماند، جمله هایی که بی درنگ متوجه معنی شان نشدم، اما پژواکشان بر زبان فرانسوی ها تداعی کننده روزهای اولی بود که به فرانسه آمده بودیم. آن ها گاهی فریاد می زدند و گاهی زیر لب می گفتند: «اسپانیایی های لجن. آن ها کثیف اند و بوی گند می دهند.» همین قدر برایت بگویم که ما خیلی زود توانستیم معنی این کلمه ها را بفهمیم و، در ضمن، خیلی هم زود متوجه شدیم حالاحالاها از زندگی پر از تفریح در کنار دریا، که پدر و مادرمان به ما وعده داده بودند، خبری نیست.

اما، در نهایت، عمو پپه هنوز بود. با خودم می گفتم کاش او هم مثل دو برادر دیگرش باشد، در این صورت شاید به ما خوش بگذرد. فقط این که عمو پپه دیگر فرانسوی شده بود، مرد نسبتاً برجسته ای که خیال داشت از بدنامی دیده شدن با ما یا حتی بدتر از آن اسکان دادن به ما دور بماند. ما

را با ماشین به جایی برد که آن را محله کولی‌های نارین می‌نامیدند. می‌دانی، همان محله روبه‌روی بازار لباس دست‌دوم‌فروش‌ها را می‌گویم. او از پایین ساختمان نیمه‌مخروبه‌ای که ته‌کوچه قرار داشت سوت زد و زنی چهل و چندساله از پشت پنجره طبقه پنجم پیدایش شد. بعد، بدون این‌که عمو کلمه‌ای به زبان بیاورد، زن به زبان اسپانیایی فریاد زد: «می‌روم بینم چیزی برایم مانده یا نه!»

چند دقیقه بعد دوباره سروکله زن پیدا شد. «بیا بالا!» وقتی بالاخره دست از نگاه کردن به آسمان، منظوم پنجره است، برداشتم، عمو پیه از آن‌جا رفته بود و تنها کلیدی کوچک به جا گذاشته بود که روی زمین برق می‌زد. آهسته کلید را برداشتم و به دنبال خواهرهایم به سمت داخل ساختمان راه افتادم. هیچ‌وقت نفهمیدم آن کلید کدام در را باز می‌کرد. یا شاید هم چرا فهمیدم. آن کلید چیزی بود که به زودی به زندگی من تبدیل می‌شد و در آن چیزی را که تا آن روز زندگی‌ام بود مهر و موم می‌کرد. آن کلید طبیعتاً کنار پلاک غسل‌تعمیدم جا گرفت و بر حسب شتاب قدم‌هایم به آن می‌خورد یا آن را نوازش می‌کرد. همان‌طور که زندگی با من همین کار را می‌کرد و به یادم می‌آورد که ناشکیبایی دشمن من است.

وای، خدایا، در هر پاگرد احساس می‌کردم همین حالا طبقه را زیر پا می‌گذاریم و به ورودی می‌رسیم. پلاکم را در دستم می‌فشردم تا به خودم جسارت بدهم. پلاک توی دستم می‌جنبید. با این حال، آدم‌هایی که به آن‌ها برمی‌خوردم با قدم‌هایی مطمئن راه می‌رفتند، انگار ممکن نبود اتفاقی برایشان بیفتد. کسی در ساختمان بیکار نبود.

صدایی به گوش رسید: «سلام عشق من!» نگاه‌هایی پرسشگر بینمان رد و بدل شد. صدای پسر بود یا دختر؟ بی‌تردید، کمی از هر دو. سینه‌ها، آرایش و موهای کاملاً زنانه بود، اما آن دست‌ها و پا‌های بزرگ حکایت دیگری داشت. «سلام! شما موقع آمدن اسباب‌بازی‌ای چیزی هم با خودتان آوردید؟» زنی با موهای بور و صورت بسیار زیبا، که با وجود

سن و سال کمش منظور خود را به روشنی بیان می‌کرد، درست پشت سر ما راه افتاد. با خودم گفتم اسباب‌بازی؟ چه حرف‌ها! انگار ما از سر شکم‌سیری با چمدان‌های زیبای چرمی، که زندگی زیبایمان را در آن‌ها ریخته بودیم، سوار بر ماشینی لوکس راهی سفر شده بودیم! در دلم مشغول بدویبراه گفتن به او بودم که ناگهان متوجه جای زخم‌های پرشمار روی صورت، گردن و بازوهایش شدم. بعدها فهمیدم آن زن زیبا، لوییزا، وقتی از اردوگاه تعلیمی آلیکانته فرار کرده بوده، تنها شش سالش بوده. پس از آن‌که او را گرفته و ناقص کرده بودند، او باز هم توانسته بوده فرار کند. پس از آن، هرگز کسی متوجه نشده بوده که او چطور نیمه‌عریان و نیمه‌جان از جلو این ساختمان سر در آورده بود.

فضای طبقه چهارم آرام‌تر به نظر می‌رسید. سمت چپ در آپارتمانی چهارطاق باز بود، شش پیرمرد هیجان‌زده، در حالی که داد و فریاد به راه انداخته بودند، کارت‌بازی می‌کردند. سمت راست هم در دیگری باز بود و زنی مردی را ترک می‌کرد. البته منظورم این است که مرد را از خانه بیرون می‌کرد. زیاد طول نکشید که متوجه شدم خوسفا و میگل دست‌کم هفته‌ای یک بار از هم جدا می‌شوند، اما همیشه به دوازده ساعت نکشیده عشقشان را پرشورتر از گذشته بازمی‌یابند. این هم تعادلی مثل تعادل‌های دیگر بود.

در طبقه پنجم، مادرینای زیبا، در حالی که بافتنی می‌بافت و آدامس می‌جوید و بی‌قید به دیواری تکیه داده بود، انتظار ما را می‌کشید. او واقعاً زیبا بود. نه فقط زیبا، قوی هم بود، مثل مادرم. او به اتاقی بردمان که به یک روشویی، دو تخت‌خواب، یکی بزرگ و یکی کوچک، یک میز و دو صندلی مجهز بود. البته اتاق درب و داغانی بود و برای یک باریکه آب بایست مثل چینی‌ها، تلمبه می‌زدیم، اما پانزده مترمربع و جای راحتی بود. به لطف همه این‌ها، من و خواهرهایم صاحب زیباترین ساق پاهای محله شدیم.

«شما دوخت و دوز بلدید؟»

درست مثل سه ماهی ساردین داخل قوطی کنسرو، که در آن را باز کرده‌اند کنار هم، گنگ ماندیم. البته که بلد بودیم! حتی کارمن هم بلد بود.

کدام مادر این چند قلم کار اولیه را که امکان شوهر پیدا کردن را برای دخترهایش فراهم می‌کرد به آن‌ها یاد نمی‌داد؟ آشپزی، خیاطی، خانه‌داری. مثل لباس عروس که جزو اولین و کمترین چیزهایی است که داماد آینده، وقتی عروسی را پیدا می‌کند، تهیه‌اش را تضمین می‌کند. در ضمن، مادرم از ما سربازهای کوچک کاربلدی ساخته بود که آماده مبارزه و نیز کنار آمدن با هر وضعیتی بودیم.

مادرینا به طرز درخشانی، در عین صرفه‌جویی در کلمات، منظور خود را می‌رساند. کارهای دستی ما هزینه اجاره اتاق و غذا را تأمین می‌کرد. من و کارمن می‌توانستیم فقط آخر هفته‌ها کار کنیم و به مدرسه کاتولیک محله برویم که پذیرای مهاجران اسپانیایی هم بود، البته به شرط آن‌که لئونور تمام وقت کار می‌کرد. مادرینا مسئول غذاخوری بود. ساعت دوازده ظهر و هفت عصر، بایست طبقه اول را غذا می‌دادیم، ساعت دوازده و ربع و هفت و ربع عصر، طبقه دوم را و به همین ترتیب تا آخر. ما هر روز ساعت یک بعدازظهر ناهار و ساعت هشت شب در طبقه ششم شام می‌خوردیم. هیچ تأخیری پذیرفته نبود، اما این برنامه دست‌کم این مزیت را داشت که مجبور نبودیم، برخلاف همسایه‌های طبقه پایین، ظرف یک ربع همه چیز را بلعیم و ظرف‌هایمان را بشوییم. اگر مادرینا برای جمع و جور کردن نمی‌آمد، می‌توانستیم همان‌طور سر میز بنشینیم و خیالبافی کنیم و درباره اخبار روز حرف بزنیم یا آن‌که فلسفه ببافیم، همان داستان طفره رفتن از موضوعات اساسی. این غذاخوری کمی از فشار روی ما کم می‌کرد. هیچ‌کس آن‌جا مزاحمان نمی‌شد، در حالی که در اتاق خودمان ممکن نبود پیش از ساعت ده شب بتوانیم آرامش داشته باشیم، چون کسی پیدا می‌شد که برای سؤالی بیهوده در اتاق را می‌زد. غذاخوری مکانی برای خودمختاری بود و این همیاری دایم را طلب می‌کرد. چیزی که ابتدا اطمینان‌بخش بود و در نهایت تحمل آن سخت می‌شد.

حالا ساختمان یک چیزی، اما مدرسه، عشق من... نمی‌دانی وقتی آدم وارد مدرسه‌ای می‌شود که کسی زبانش را نمی‌فهمد چه حسی پیدا

می‌کند. انگار منگ است یا بهتر است بگویم انگار گنگ و ناشنواست. البته من این طور فکر می‌کنم. گمان می‌کنم ندانستن زبان مدت زیادی برای ما دردسرساز نبود، هرچند بیرون از کلاس فقط به زبان اسپانیایی حرف می‌زدیم. بیشتر بچه‌های فرانسوی را پدر و مادرهایشان از نزدیک شدن به ما منع کرده بودند، همان موضوع بوی گند، شپش، چرک و این جور حرف‌ها. با این حال، به تازمه اطمینان می‌دهم بهداشتمان حرف نداشت و هیچ وقت شپش نداشتیم. ما موهایی به سیاهی آبنوس داشتیم که تارهایی به قطر طناب داشت و همه می‌دانند شپش این نوع موها را دوست ندارد و لابه‌لای آن‌ها پیدایش نمی‌شود.

من و خواهرهایم دوست داشتیم موهایمان را مثل هندی‌ها درست کنیم. همان طور که من موهای کارمن را شانه می‌زدم، لئونور هم موهای مرا شانه می‌زد. یک روز به مادرینا گفتم در این لحظه‌هاست که مادرم را پیدا می‌کنم، در این حس مهربانانه و در عین حال پرشوری که شانه زدن در وجودم برمی‌انگیزد، شانه‌ای که به گره‌های مو می‌آویخت یا میان آن‌ها سر می‌خورد. فردای آن روز مادرینا با حالتی کاملاً طبیعی به مراسم آمادگی صبحگاهی ما پیوست و مثل واگنی که تا پیش از آن جایش خالی بود به لئونور وصل شد تا موهایش را مرتب کند. حالا شبیه دالتون‌ها شده بودیم.

مادرینا می‌دانست. او همه چیز را می‌دانست. او می‌دانست که لئونور هم به بازیافتن این حس نیاز دارد. تا بتواند از خاطره‌ای جان بگیرد که با حرکتی، حالتی و تماسی برایش زنده می‌شد.

من عاشق صحبت کردن به زبان فرانسوی بودم، وقتی فرانسوی تمرین می‌کردم، احساس می‌کردم به کل به آدم دیگری تبدیل می‌شوم، اما کمتر فرصت این کار دست می‌داد. گاهی وقت‌ها برای خرید به بازار عمده‌فروشی می‌رفتم. کمی گران‌تر بود، اما آن لحظه‌هایی که می‌توانستم با لهجه بی‌نقص فرانسوی شربت انار سفارش بدهم و دیگران بی‌آن‌که متوجه تفاوتم با بقیه بشوند جوابم را بدهند برایم بسیار خوشایند بود. آن وقت من هم سر صحبت را باز می‌کردم تا ببینم بازی کودکانه‌ام تا کجا دوام می‌آورد. خود را

بی‌نهایت رها حس می‌کردم، احساس می‌کردم هم‌ردیف آن‌ها هستم. در این حالت دیگر نه از پیش‌داوری خبری بود و نه از طرد شدن. آسمان گشوده می‌شد تا بخت ساختن آینده‌ای بلندپروازانه را به من بدهد. می‌توانستم همه تلاشم را بکنم، اما در نهایت طردشده‌ای اسپانیایی بودم که با خانواده هزارفامیل خود در سرزمین آن‌ها لنگر انداخته بود. هیچ اتفاق بزرگی انتظار مرا نمی‌کشید. در بهترین حالت، زنده می‌ماندم. من ملت می‌خواستم، ملتی که در برابر آن‌ها شرم‌منده نباشم و آن‌ها هم از وجود من سرافکننده نباشند.

البته پسری به نام آندره بود که هرکاری می‌کرد تا لبخندی بر لب‌های من بنشانند. او پسری فرانسوی و هم‌سن و سال من بود. روبه‌روی خانه‌ما زندگی می‌کرد. خیاطی‌اش حرف نداشت و آن وقت‌ها خیلی معمول نبود که مردی خیاطی بلد باشد. در نتیجه، او همه وقتش را در ساختمان ما به پرسه زدن و تماشای زنان مشغول‌به‌کار و کمک به آن‌ها می‌گذراند. او از زیر درِ اتاق برایم روزنامه‌های فرانسوی و گاهی نیز شیرینی‌ای که با دقت روبان‌پیچ شده بود می‌انداخت. البته آن وقت‌ها روبان در ساختمان ما کم نبود. او به محض این‌که از پشت پنجره صدایم را می‌شنید دوان‌دوان می‌آمد و به زبان فرانسوی با من حرف می‌زد، آن هم با وجود این خطر که ممکن بود مادرش، که سر در نمی‌آورد چرا او این‌طور برای این دختر مایه می‌گذارد، به دنبال نخودسیاه بفرستدش – چون پسرش می‌توانست در صورت لزوم اسپانیایی صحبت کند. دوست داشتم با او به زبان فرانسوی درباره اسپانیا صحبت کنم. این‌طوری جایگاهم در دنیا تغییر می‌کرد، دیگر اهل ناکجاآباد نبودم، اهل جایی آن طرف‌تر بودم و از نظر آندره هیچ نقص یا جنبه غیرعادی‌ای در این مسئله وجود نداشت.

خوشم می‌آمد که برای شاد کردنش دلک‌بازی دربیآورم، چون او پسر بسیار جدی‌ای بود. رها کردن خود جذابیت زیادی به او می‌داد. البته به ندرت اتفاق می‌افتاد. هر قدر من به شدت نیاز داشتم که کسی رفتارم را کنترل کند، حصارهای اطراف آندره حکم دیواری را داشت که او را در بر می‌گرفت. او بیش از آن‌که حرف بزند مشاهده می‌کرد، نه هرگز سفره دلش را پیش کسی